

هری پاتر و جام آتش

جی.کی. رولینگ

مترجم: زهرا عباسی آلنی



هری پاتر و جام آتش

..... نویسنده: جی. کی. رولینگ • مترجم: زهرا عباسی آلنی
..... مدیرگروه ترجمه: اکرم شکرزاده • ویراستار: سمیه شکرزاده
..... ناشر: نگاه آشنا • طراحی جلد: مجید غلامحسینی
..... صفحه آرا: استودیو جوانه • تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۳
..... شمارگان: ۵۰۰ نسخه • شابک: ۳-۱۳۵-۳۸۵-۶۲۲-۹۷۸

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به «انتشارات نگاه آشنا» می باشد و هرگونه خرید و فروش بامترجم و یا کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

سرشناسه: رولینگ، ج. کی.، ۱۹۶۵- م. Rowling, J. K. □ عنوان و نام پدیدآور: هری پاتر و جام آتش / نویسنده جی. کی. رولینگ؛ مترجم زهرا عباسی آلنی؛ ویراستار سمیه شکرزاده. □ مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۳. □ مشخصات ظاهری: ۵۲۸ ص.؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س. م. □ شابک: ۳-۱۳۵-۳۸۵-۶۲۲-۹۷۸ □ وضعیت فهرست نویسی: فیپا □ یادداشت: عنوان اصلی: Harry Potter and the Goblet of Fire، ۲۰۰۵. □ یادداشت: کتاب حاضر توسط مترجمان و ناشران متفاوت در سال های مختلف نیز منتشر شده است. □ موضوع: داستان های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۰ م. □ 20th century -- Young adult fiction, English □ جادوگران -- داستان های کودکان و نوجوانان □ Witches -- Juvenile fiction □ شناسه افزوده: عباسی آلنی، زهرا، ۱۳۷۷-، مترجم □ رده بندی کنگره: PZ۷ □ رده بندی دیویی: [ج] ۹۱۴/۸۲۳ □ شماره کتابشناسی ملی: ۹۴۳۴۵۹۶ □ اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴ ① ۰۲۵-۳۲۹۲۴۵۸۳

فهرست

فصل یک: عمارت ریدل	۷
فصل دو: جای زخم	۱۸
فصل سه: دعوت نامه	۲۶
فصل چهار: بازگشت به پناهگاه	۳۴
فصل پنج: لوازم شوخی و تردستی ویزلی ها	۴۲
فصل شش: پورت کی	۵۲
فصل هفت: بگمن و کراوچ	۶۰
فصل هشت: جام جهانی کویدیدج	۷۵
فصل نُه: نشانه شوم	۹۲
فصل ده: قیل و قال در وزارت خانه	۱۱۲
فصل یازده: قطار سریع السیر هاگوارتز	۱۲۱
فصل دوازده: مسابقات قهرمانی سه جادوگر	۱۳۰
فصل سیزده: مودی چشم باباغوری	۱۴۵
فصل چهارده: طلسم های نابخشودنی	۱۵۷
فصل پانزده: بوباتون و دورمسترانگ	۱۷۲
فصل شانزده: جام آتش	۱۸۷
فصل هفده: چهار قهرمان	۲۰۴
فصل هجده: ارزیابی چوب دستی ها	۲۱۵
فصل نوزده: شاخ دم مجارستانی	۲۳۴
فصل بیست: مرحله اول	۲۵۱
فصل بیست و یک: انجمن حمایت از آزادی جن های خانگی	۲۷۱
فصل بیست و دو: مأموریت غیرمنتظره	۲۸۶
فصل بیست و سه: جشن کریسمس	۲۹۹

فصل بیست و چهار: خبر دست اول ریتا اسکیتز.....	۳۲۰
فصل بیست و پنج: تخم طلا و چشم.....	۳۳۷
فصل بیست و شش: مرحله دوم.....	۳۵۲
فصل بیست و هفت: بازگشت نرم پا.....	۳۷۳
فصل بیست و هشت: دیوانگی آقای کراوچ.....	۳۹۲
فصل بیست و نه: رؤیا.....	۴۱۴
فصل سی: قدح اندیشه.....	۴۲۶
فصل سی و یک: مرحله سوم.....	۴۴۳
فصل سی و دو: گوشت، خون و استخوان.....	۴۶۳
فصل سی و سه: مرگ خواران.....	۴۶۸
فصل سی و چهار: افسون پیشین.....	۴۷۸
فصل سی و پنج: معجون راستگویی.....	۴۸۵
فصل سی و شش: جدا شدن راه‌ها.....	۵۰۰
فصل سی و هفت: آغاز.....	۵۱۶

فصل یک: عمارت ریدل

با این که سال های زیادی از عدم حضور خانواده ریدل^۱ در عمارتشان می گذشت، اهالی دهکده لیتل هنگلتون^۲ هنوز هم آن جا را به اسم عمارت ریدل می شناختند. عمارت ریدل که بر فراز تپه ای مشرف بر دهکده قرار داشت، حالا پنجره هایش با میخ و تخته مهر و موم شده و تعدادی از سفال های سقف شیروانی اش ریخته بود. ساقه های پیچک سرتاپای ساختمان را پوشانده بود. این عمارت که روزگاری باشکوه ترین و بزرگ ترین خانه منطقه محسوب می شد، حالا تبدیل به ساختمانی متروکه و نمور شده بود.

همه اهالی دهکده لیتل هنگلتون از آن عمارت قدیمی وحشت داشتند. پنجاه سال پیش، اتفاق عجیب و هولناکی در آن جا رخ داده بود؛ اتفاقی که افراد سالخورده ده هنوز هم حرفش را پیش می کشیدند. این ماجرا آن قدر دهان به دهان گشته و به شکل های مختلف بازگو شده بود که دیگر هیچ کس نمی دانست واقعیت چه بوده است. با این حال، همه افراد ماجرا را از یک جا شروع می کردند: پنجاه سال پیش، هنگام سپیده دم یک روز دلپذیر تابستانی، وقتی هنوز عمارت ریدل با شکوه و جبروت بود، خدمتکاری قدم به اتاق پذیرایی گذاشت و با جسد هر سه عضو خانواده ریدل روبه رو شد. او با دیدن این صحنه، فریاد زنان به پایین تپه دوید و اهالی دهکده را از خواب ناز بیدار کرد.

وحشت زده به آن ها گفت: «دراز به دراز روی زمین افتاده ن! چشماشون باز مونده! بدنشون مثل یخ سرده! هنوز لباسای مهمونی تنشونه!» پلیس را خبر کردند. تمام اهالی دهکده با حس کنجکاوی و دلشوره جمع شدند. هیچ کس حتی وانمود هم نمی کرد که برای خانواده ریدل ناراحت است، چون آن ها بسیار منفور بودند. آقا و خانم ریدل افرادی ثروتمند، متکبر و گستاخ بودند و پسر بزرگ سالشان تام^۳ هم دست کمی از آن ها نداشت. اهالی دهکده فقط به یک چیز اهمیت می دادند که آن هم شناسایی قاتل بود، چون امکان نداشت سه نفر که تا روز قبل صحیح و سالم به نظر می رسیدند، یک دفعه به مرگ طبیعی مرده باشند.

1. Riddle

2. Little Hangleton

3. Tom

آن شب، قهوه‌خانه دهکده پول زیادی به جیب زد، چون همه اهالی ده در آن جا جمع شده بودند تا درمورد قتلی که رخ داده بود صحبت کنند. وقتی آشپز خانواده ریدل از راه رسید و با آب و تاب برایشان تعریف کرد که مردی به اسم فرانک برایش دستگیر شده، بالأخره پاداش ترک خانه‌های گرم و نرمشان را گرفتند. تعدادی از اهالی به محض شنیدن آن اسم، حیرت زده گفتند: «فرانک؟ امکان نداره!»

فرانک برایش باغبان خانواده ریدل بود که به تنهایی در کلبه درب و داغون انتهای باغ عمارت زندگی می‌کرد. او موقع بازگشت از جنگ، پایش شل شده بود و از شلوغی و سروصدا بدش می‌آمد. از همان زمان هم مشغول کارکردن در عمارت ریدل‌ها شد. اهالی پشت سرهم برای آشپز نوشیدنی می‌خریدند تا جزئیات بیشتری از واقعه را از زبان او بشنوند. او بعد از نوشیدن چهارمین لیوان نوشیدنی، رو به جمعیت مشتاق کرد و گفت: «همیشه فکر می‌کردم که آدم عجیبیه. خیلی گنده دماغ بود. هروقت بهش جای تعارف می‌کردم، باید هزار بار می‌گفتم تا قبول می‌کرد. هیچ وقت دوست نداشت با کسی دمخور بشه.»

یکی از زن‌های حاضر در جمع گفت: «این جووری نگو. فرانک اوقات سختی رو توی جنگ گذرونده و از زندگی آروم خوشش می‌آد. دلیلی نداره که...» آشپز به او توپید: «غیر از اون کی کلید در پستی رو داشت؟ تا جایی که یادمه، یه کلید اضافه تو کلبه باغبون آویزون بود! دیشب هیچ کدوم از درها به زور باز نشده! وقتی همه ما خواب بودیم، فرانک به راحتی می‌تونسته وارد ساختمون اصلی عمارت بشه...»

اهالی دهکده با تردید به یکدیگر نگاه کردند.

یکی از مردها غرید: «بیراه نمی‌گه.... به قیافه‌ش می‌خورد که این کاره باشه.» صاحب قهوه‌خانه گفت: «به نظرم جنگ اون رو به همچین آدمی تبدیل کرده.» زنی با هیجان از گوشه قهوه‌خانه گفت: «دات^۱، یادته بهت می‌گفتم که نمی‌خوام با فرانک درگیر بشم؟»

دات با هیجان سر تکان داد و گفت: «خیلی بداخلاق بود. یادمه وقتی که بچه بود...»

تا صبح روز بعد، تقریباً تمام اهالی دهکده لیتل هنگلتون به این باور رسیدند که

فرانک برایس قاتل ریدل هاست، اما در کلانتری تاریک و نمور شهر گریته هنگلتون^۱ که در مجاورت دهکده قرار داشت، فرانک مصرانه تکرار می‌کرد که بی‌گناه است. او می‌گفت در روز مرگ خانواده ریدل، پسر نوجوان غریبه‌ای با چهره رنگ‌پریده و موی سیاه را در نزدیکی عمارت دیده‌است. هیچ‌یک از اهالی دهکده چنین شخصی را ندیده بودند، برای همین پلیس اطمینان داشت که فرانک دروغ می‌گوید.

بعد، درست زمانی که تمام شواهد علیه فرانک بود، گزارش اجساد خانواده ریدل رسید و همه چیز عوض شد. پلیس هرگز چنین گزارش عجیبی نخوانده بود. گروهی از پزشکان جسد ریدل‌ها را بررسی کرده و به این نتیجه رسیده بودند که هیچ‌یک از آن‌ها مسموم نشده‌اند، به ضرب چاقو یا گلوله کشته نشده‌اند، خفه نشده‌اند و درکل هیچ آسیبی ندیده‌اند. درواقع، پزشکان با نهایت حیرت گزارش داده بودند که اعضای خانواده ریدل در کمال صحت بوده و فقط همگی با هم مرده‌اند. پزشکان که مُصر بودند مشکلی در جسد‌ها پیدا کنند، نوشته بودند که در چهره تک‌تک آن‌ها آثار ترس و وحشت به خوبی نمایان است، اما پلیس مایوسانه اظهار داشت که چه‌طور ممکن است سه نفر همزمان از شدت ترس بمیرند؟

از آن‌جا که پلیس مدرکی برای اثبات قتل ریدل‌ها نداشت، مجبور شد فرانک را آزاد کند. جسد اعضای خانواده ریدل را در حیاط کلیسای لیتل هنگلتون به خاک سپردند و قبر آن‌ها تا مدت‌ها مورد توجه افراد کنجکاو بود. در کمال تعجب و حیرت اهالی دهکده، فرانک برایس دوباره به کلبه‌اش در باغ عمارت ریدل‌ها برگشت.

دات در قهوه‌خانه گفت: «من که می‌گم فرانک اونا رو کشته. مهم نیست پلیس چی می‌گه. اگه ادب و نزاکت سرش می‌شد، باید از این‌جا می‌رفت، چون می‌دونه که ما به چشم یه قاتل بهش نگاه می‌کنیم.»

ولی فرانک نرفت و همان‌جا ماند تا باغبان ساکنان جدید عمارت ریدل شود. هیچ خانواده‌ای در عمارت ماندگار نمی‌شد. شاید به خاطر حضور فرانک بود که ساکنان جدید، از عمارت خوششان نمی‌آمد. بدین ترتیب، عمارت خالی از سکنه ماند و رو به ویرانی رفت.

صاحب فعلی عمارت ریدل که مردی ثروتمند بود، در آن زندگی نمی‌کرد و آن را به امان خدا ول کرده بود. اهالی دهکده می‌گفتند که او به دلایل مالیاتی عمارت را نگه داشته‌است، اما هیچ‌کس به درستی نمی‌دانست چه جور دلایلی! مرد ثروتمند

همچنان به عنوان باغبان عمارت به فرانک حقوق می داد. فرانک که دیگر در آستانه تولد هفتاد و هفت سالگی اش قرار داشت، گوش هایش حسابی سنگین شده و پای شلش شل تر از همیشه بود، اما همچنان وقتی هوا خوب بود، اطراف گل ها پرسه می زد. علف های هرز به قدری بلند شده بودند که کم کم داشتند هم قد خودش می شدند.

البته او فقط با علف های هرز دست و پنجه نرم نمی کرد. پسرهای دهکده عادت داشتند به سمت عمارت ریدل سنگ پرتاب کنند. آن ها با دو چرخه از روی چمن هایی که فرانک با هزار بدبختی مرتب و منظم می کرد رد می شدند. یکی دوبار هم سربازی جرئت و حقیقت وارد عمارت شده بودند. می دانستند که فرانک حسابی روی عمارت و باغ آن حساس است، برای همین از آزار و اذیتش لذت می بردند. فرانک معتقد بود دلیل آزار و اذیت بچه ها این است که آن ها هم مثل والدین و پدر بزرگ هایشان او را به چشم یک قاتل نگاه می کنند. بدین ترتیب، وقتی در یکی از شب های ماه اکتبر از خواب بیدار شد و با صحنه عجیبی در عمارت مواجه گشت، فکر کرد پسر ها این بار پایشان را فراتر گذاشته اند.

فرانک که از شدت درد پایش از خواب بیدار شده بود، نگاهی به عمارت ریدل انداخت. نور از پنجره های بالایی عمارت سوسو می زد. فوراً فهمید ماجرا از چه قرار است. پسر ها دوباره وارد عمارت شده و از قرار معلوم، آتش روشن کرده بودند. فرانک تلفن نداشت، از طرفی هم به مأموران پلیس بی اعتماد بود. از همان زمانی که پلیس او را برای بازجویی در خصوص قتل خانواده ریدل دستگیر کرد، اعتمادش را به آن ها از دست داده بود. سریع لباس پوشید و دسته کلید زنگ زده اش را از روی قلاب کنار در برداشت. عصایش را هم به دست گرفت و در دل شب از کلبه بیرون زد. هیچ کدام از در ها و پنجره های عمارت به زور باز نشده بودند. فرانک لنگ لنگان خانه را دور زد و به دری رسید که زیر انبوه پیچک ها مخفی شده بود. کلید قدیمی اش را درآورد و بی صدا در را باز کرد.

وارد آشپزخانه غارمانند عمارت شد. با این که سال ها بود پایش را داخل عمارت نمی گذاشت، در تاریکی هم می دانست در ورود به نشیمن کجاست. در تاریکی به سمت در راه افتاد. بوی گندیدگی به مشامش می رسید. گوش هایش را تیز کرده بود تا صدایی از طبقه بالا بشنود. به سالن پذیرایی رسید که فضای آن به خاطر وجود پنجره هایی در دو طرفش کمی روشن تر بود. از پله ها بالا رفت و خدا را شکر کرد که

لایه ضخیم گردوغبار روی پله‌ها، صدای قدم‌ها و عصایش را خفه می‌کرد. وقتی به پاگرد رسید، به سمت راست چرخید و فوراً فهمید که مزاحم‌ها کجا هستند. اتاقی در انتهای راهرو قرار داشت که درش نیمه‌باز بود. نور آتش از لای در به بیرون می‌تابید و قسمتی از کف سیاه راهرو را روشن می‌کرد. فرانک نزدیک و نزدیک‌تر رفت. حالا می‌توانست قسمت باریکی از داخل اتاق را ببیند. بخاری دیواری روشن بود. فرانک از دیدن آن صحنه غرق در تعجب شد. از حرکت ایستاد و گوش‌هایش را تیز کرد تا صدای مردی را که داشت وحشت‌زده در اتاق حرف می‌زد بشنود.

«اگه سیر نشدید، یه کم دیگه هم تو بطری هست، سرورم.»

مرد دیگری در پاسخش گفت: «باشه برای بعد.» این صدا به شدت گوش‌خراش و سرد بود. چیزی در آن بود که باعث شد مو به تن فرانک سیخ شود.

«دم باریک، من رو ببر نزدیک بخاری.»

فرانک گوش راستش را به سمت در مایل کرد تا بهتر بشنود. صدای برخورد بطری با سطحی سخت به گوش رسید و بعد صدای آرام کشیده‌شدن صندلی‌ای سنگین روی کف اتاق آمد. چشم فرانک به مرد ریزنقشی افتاد که پشتش به در بود و داشت صندلی را به سمت بخاری می‌کشید. شنل سیاه و بلندی به تن داشت و پشت سرش طاس بود. کنار رفت و دوباره از نظر ناپدید شد.

صدای سرد و بی‌روح گفت: «ناگینی کجاست؟»

مرد با نگرانی جواب داد: «ن... نمی‌دونم، قربان. فکر کنم رفت یه سروگوشی آب بده...»

مرد دومی گفت: «حتماً قبل از خواب زهرش رو برام بگیر، دم‌دراز. امشب دوباره باید ازش بخورم. این سفر خیلی خسته‌م کرده.»

فرانک چینی به پیشانی‌اش انداخت. گوش سالمش را به در نزدیک‌تر کرد تا بهتر بشنود. سکوتی برقرار شد و بعد، مردی که دم‌دراز نام داشت گفت: «سرورم، می‌شه بپرسم چه قدر قراره این جا بمونیم؟»

صدای بی‌روح جواب داد: «یه هفته، شایدم بیشتر. این عمارت جای دنجیه. ما هنوز نمی‌تونیم نقشه‌مون رو عملی کنیم. احمقانه‌س اگه بخوایم قبل از تموم‌شدن جام جهانی کوییدیچ کاری بکنیم.»

فرانک انگشت پینه‌بسته‌اش را در گوشش کرد و چرخاند. حتماً به خاطر جرم

داخل گوشش کلمه کوییدیچ را شنیده بود. چنین کلمه‌ای اصلاً وجود نداشت. دم‌دراز گفت: «جام جهانی کوییدیچ، قربان؟ عذر می‌خوام، ولی... متوجه نمی‌شم... چرا باید تا پایان جام جهانی منتظر بمونیم؟» فرانک انگشتش را بیشتر در گوشش فروکرد.

«دلیلش مشخصه، احمق جون. الان تمام جادوگرا از سراسر دنیا اومده‌ن این جا و مأمورین فضول وزارت جادو در حال کشیک دادن هستن. اونا کارت‌های شناسایی رو دوباره و چندباره بررسی می‌کنن و مو رو از ماست می‌کشن بیرون. تمرکزشون روی برقراری امنیته تا مبادا مشنگ‌ها متوجه چیزی بشن. برای همین باید صبر کنیم.» فرانک دست از تمیزکردن گوشش کشید. او به شکل واضحی کلمات «جادوگرها»، «وزارت جادو» و «مشنگ‌ها» را شنیده بود. حتم داشت که این کلمات رمزی هستند و تا جایی که می‌دانست، فقط دو گروه از افراد از کلمات رمزی استفاده می‌کردند: جاسوس‌ها و مجرمان. عصایش را محکم در دست فشرد و با دقت بیشتری گوش کرد. دم‌دراز به آرامی گفت: «پس تصمیمتون رو گرفتید، سرورم. درسته؟»

«معلومه که تصمیمم رو گرفته‌م، دم‌دراز.» لحن سردش این بار حالتی تهدیدآمیز داشت. سکوت کوتاهی برقرار شد و بعد دم‌دراز با عجله و صدایی لرزان شروع به صحبت کرد. انگار می‌خواست قبل از آن‌که اربابش از کوره دربرود، حرفش را بزند. «ما می‌تونیم بدون درگیرکردن هری پاتر نقشه‌مون رو عملی کنیم، سرورم.»

باز هم سکوت برقرار شد... این بار طولانی‌تر از قبل...

بعد، مرد دومی به آرامی گفت: «بدون هری پاتر؟ عجب...»

دم‌دراز که صدای جیغ‌مانندش هر لحظه بلندتر می‌شد گفت: «سرورم، من این رو واسه خاطر اون پسر نمی‌گم! اون پسر ذره‌ای برام اهمیت نداره، اصلاً! فقط می‌گم اگه از جادوگریا ساحره دیگه‌ای استفاده کنیم... کارمون خیلی سریع‌تر انجام می‌شه! اگه اجازه بدید، مدتی از پیشتون برم... می‌دونید که خیلی خوب می‌تونم تغییر شکل بدم... یه فرد مناسب رو گیر می‌آرم و دو روزه برمی‌گردم...»

صدای سرد با ملایمت گفت: «درسته... من می‌تونم از یه جادوگر دیگه استفاده کنم.»

دم‌دراز که انگار خیالش راحت شده بود گفت: «درسته، سرورم. دست‌گذاشتن روی هری پاتر کار رو خیلی سخت می‌کنه. از اون به شدت محافظت می‌شه...»

«پس برای همین می‌خوای بری و یکی دیگه رو بیاری؟ عجب... نکنه پرستاری از

من خسته ت کرده، دم دراز؟ نکنه این جوری می خوای من رو بذاری و بری؟»

«سرورم! من... من اصلاً دلم نمی خواد شما رو ترک کنم. به هیچ وجه...»

«به من دروغ نگو! می دونم از این که پیش من برگشتی پشیمونی. از من چندشت می شه. وقتی بهم نگاه می کنی، چهره ت رو درهم می کشی. وقتی بهم دست می زنی، بدنت می لرزه...»

«نه! وفاداری من به شما...»

«وفاداری تو فقط به خاطر بزدلی ته. اگه جای دیگه ای برای رفتن داشتی، پیش من نمی اومدی. چه طور می تونم بدون تو زنده بمونم، وقتی هر چند ساعت یه بار باید غذا بخورم؟ اون وقت کی زهر ناگینی رو بگیره؟»

«ولی الآن خیلی قوی تر به نظر می رسید، قربان...»

«دروغگو. هیچم قوی تر نشده‌م. کافیه چند روز به حال خودم رها شم تا همون یه ذره نیرویی هم که از رسیدگی های پس و پیش تو گرفتم، از دست بدم. صدات رو نشنوم!»

دم دراز که داشت بریده بریده پرت و پلا می گفت، ساکت شد. برای چند لحظه، فرانک صدایی جز ترق و تروق شعله های آتش بخاری نشنید. مرد دومی با صدایی که بیشتر شبیه به زمزمه بود گفت: «قبلاً هم بهت گفته‌م که به دلایل خاصی می خوام از این پسر استفاده کنم و به هیچ عنوان هم کوتاه نمی آم. درمورد تحت حفاظت بودن پسر هم بگم که مولای درز نقشه‌م نمی ره. فقط کافیه تو یه کم شجاعت به خرج بدی، دم دراز. در غیر این صورت، با شدیدترین خشم لرد ولد مورت روبه رو می شی...»

دم دراز که وحشت در کلماتش نمایان بود گفت: «اجازه بدید توضیح بدم، سرورم! در تمام طول سفر، این نقشه رو با خودم مرور کردم... سرورم. طولی نمی کشه تا همه متوجه ناپدید شدن برتا جرکینز بشن. اون وقت اگه ما وارد عمل بشیم و من دست به کشتن...»

صدای دوم زمزمه وار گفت: «اگه؟ اگه؟ دم دراز، اگه طبق نقشه عمل کنی، وزارت جادو هیچ وقت از مرگ کسی با خبر نمی شه. باید بی سروصدا انجامش بدی. خیلی دلم می خواست که خودم انجامش بدم، ولی با شرایط کنونی م... بس کن، دم دراز، یه قتل دیگه کافیه تا هری پاترو به چنگ بیاریم. من که نمی گم تنهایی انجامش بدی. تا اون موقع، خدمتگزار وفادارم بهمون ملحق می شه...»

دم دراز با حالتی قهرآلود گفت: «خدمتگزار وفادارتون که خودمم.»

«دم دراز، من به کسی نیاز دارم که در عین باهوش بودن، تو وفاداری شم ثابت قدم باشه که متأسفانه تو هیچ کدوم از این ویژگی‌ها رو نداری.»

«من پیداتون کردم. کسی که پیداتون کرد من بودم. من بودم که برتا جرکینز رو براتون آوردم.»

مرد دوم که انگار این بحث باعث سرگرمی‌اش شده بود گفت: «درسته. باورم نمی‌شه که تونستی همچین کاری بکنی، دم دراز. هرچند، اگه راستش رو بخوای، خودتم موقع گرفتن برتا نمی‌دونستی که اون چه قدر می‌تونه به درد بخوره. درست می‌گم؟»

«من... من می‌دونستم که اون به دردمون می‌خوره، قربان...»

«دروغگو. هرچند باید اقرار کنم که اطلاعاتش واقعاً ارزشمند بود. بدون اون اطلاعات، هیچ وقت نمی‌تونستم همچین نقشه‌ای بچینم. به همین خاطر می‌خوام بهت پاداشی بدم، دم دراز. بهت اجازه می‌دم نقش مهمی رو ایفا کنی. خیلی از پیروانم حاضرین دست راستشون رو بدن تا همچین مسئولیتی رو روی دوششون بذارم...»

دم دراز که دوباره وحشت زده به نظر می‌رسید گفت: «ر... راست می‌گید، قربان؟ چه نقشی...؟»

«اگه بگم که دیگه مزه نداره. نقش تو آخرِ کاره... ولی بهت قول می‌دم که تو هم این افتخار رو پیدا می‌کنی که مثل برتا جونز به دردم بخوری...»

دم دراز که انگار دهانش خشک شده بود، با صدایی خش دار پرسید: «شما... می‌خواید... من رو بکشید؟»

ولد مورت به نرمی گفت: «دم دراز، دم دراز، آخه چرا باید تو رو بکشم؟ من برتا رو کشتم، چون چاره دیگه‌ای نبود. اون بعد از جواب دادن به سؤالام دیگه به هیچ دردی نمی‌خورد، ولی اگه به وزارت جادو برمی‌گشت و می‌گفت که تو رو دیده، هزار جور سؤال ازش می‌پرسیدن. جادوگری مثل تو که از نظر بقیه مُرده نباید تو مسافر خونه کنار جاده خودش رو به یه ساحره وزارت جادو نشون بده...»

دم دراز چیزی زیر لب گفت که فرانک نتوانست بشنود، ولی حرفش مرد دوم را به خنده واداشت، خنده‌ای تصنعی که درست مثل لحن گفتارش سرد و بی‌روح بود.

«حافظه‌ش رو پاک می‌کردیم؟ ولی جادوگرای قدرتمند می‌تونن طلسم حافظه رو بشکنن. خود منم همین کار رو باهاش کردم. حماقت بود اگه از اطلاعات توی مغزش استفاده نمی‌کردم.»